

خاطرات دکتر سید محمود مرعشی از امام خمینی (۱)

متن زیر بخشی از خاطرات حجت‌الاسلام و المسلمین سید محمود مرعشی، فرزند آیت الله العظمی سید شهاب الدین مرعشی نجفی (رحمه الله علیه)، درباره حیات طیبه و مقاطع تاریخی زندگی حضرت امام خمینی است.

امام به سان پدر

مرحوم حضرت آیت الله العظمی مرعشی نجفی که در سال ۱۳۴۲ هـ.ق. به ایران آمدند، پس از توقیفی چند ماهه در تهران، در سال ۱۳۴۳ هـ.ق. برای زیارت به قم مشرف شدند تا پس از زیارت، به نجف اشرف بازگردند. در آن زمان مرحوم آیت الله العظمی حائری که به تازگی حوزه علمیه قم را تأسیس کرده بودند، به مرحوم والد ما اصرار کردند که در قم بمانند و تدریس کنند. پدرم پذیرفتند و تا آخر عمر در قم ساکن شدند.

ابتدا تدریس را در مدرسه دارالشفا آغاز کردند و مدتی هم در مدرسه فیضیه، حجره‌ای را در اختیارشان گذاشتند تا در آنجا ساکن شوند. ارتباط مرحوم ابوی ما با مرحوم حضرت امام، از همان نخستین سال‌هایی که به قم آمدند، آغاز شد. خودشان بارها می‌فرمودند «یک حجره بین حجره من و حضرت امام فاصله بود. در آن زمان که در شب‌های عاشورا اختناق شدیدی بود و از عزاداری دستجات در مساجد و خیابان‌ها جلوگیری می‌کردند، ایشان گاهی به حجره من می‌آمدند و گاهی هم من به حجره ایشان می‌رفتم.» و با تنی چند از طلبه‌ها تا پاسی از نیمه‌شب، عزاداری و سینه‌زنی می‌کردند. همچنین می‌فرمودند «از همان جوانی که با حضرت امام ارتباط داشتم، ایشان را شخصی بسیار متعهد یافتم. ایشان نماز شب می‌خواندند و مجالسی را که در آن غیبت کسی می‌شد، ترک می‌کردند.»

شرکت هیئت دولت در مراسم تشییع جنازه آیت الله بروجردی

برای شرکت در تشییع جنازه مرحوم آیت الله بروجردی، با مرحوم والد به منزل ایشان رفتیم. علما هم حضور داشتند. آنها گفتند که رادیو اعلام کرده است هیئت دولت هم به سوی قم حرکت کرده‌اند تا در مراسم تشییع شرکت کنند. وقتی جنازه ایشان را حرکت دادند که از بیت تشییع کنند، شریف امامی با سه چهار نفر از وزرا که

همراه او بودند، در مراسم شرکت کردند. پس از آن، روزنامه‌ها و رسانه‌ها در این زمینه، تبلیغات زیادی کردند و بلافاصله آن تلگراف کذایی را به مرحوم آیت‌الله حکیم فرستادند.

توطئه رژیم برای انتقال مرجعیت به خارج از کشور

پس از رحلت حضرت آیت‌الله بروجردی، شاه و دار و دسته‌اش سعی کردند مرجعیت را از قم به نجف منتقل کنند و دلیل ما بر این مدعا، این بود که شاه ابتدا تلگراف تسلیتی به مناسبت فوت آیت‌الله بروجردی به علمای نجف، به ویژه آیت‌الله حکیم مخابره کرد تا اذهان ملت را متوجه حوزه نجف کند و مردم از حوزه قم غافل شوند. معنای آن، این بود که در حوزه قم کسی نیست و باید مرجعیت شیعه به نجف منتقل شود. البته عده‌ای از مردم آگاه بودند، ولی با این حال، برخی به دلیل ناآگاهی، به ناچار پذیرفتند که از بعضی از مراجع نجف تقلید کنند.

علی‌رغم این توطئه رژیم، بعدها بعضی از مطبوعات متوجه این جریان شده بودند و یکی دو روزنامه، تصاویری از حضرت امام، مرحوم والد، مرحوم آیت‌الله دامادی و مرحوم آیت‌الله لنگرودی چاپ کردند و نوشتند که در قم مراجعی هستند و مردم از آنها تقلید می‌کنند، ولی دستگاه شدیداً می‌کوشید که مرجعیت در قم جا نیفتد. بالاخره کم‌کم عده‌ای از جمله حضرت امام شاخص شدند و مردم ایشان را شناختند.

اولین جرّقه

پس از مدت‌ها که حضرت امام در قم به تدریس اشتغال داشتند، کم‌کم در سال‌های ۴۰ و ۱۳۴۱ اولین جرّقه انقلاب زده شد و آن مسئله انجمن‌های ایالتی و ولایتی و رفراندوم بود. در پی آن، مردم علیه دولت به خیابان‌ها ریختند و شعار دادند. از جمله شعارها این بود که «ما حامی قرآنیم، رفراندوم نمی‌خواهیم». در آن روز، من برای تماشای بازار رفته بودم.

به دنبال آن، موضوع اصلاحات ارضی با ظاهر مردم فریب مطرح شد. عده‌ای از رعایا فکر می‌کردند زمین‌ها را می‌گیرند و در اختیار آنان قرار می‌دهند. البته در آن روز، به قدری خفقان زیاد بود که مردم نمی‌توانستند اظهارنظر کنند و ارتباطات مردم با علما بسیار محرمانه بود. در بعضی از جراید و شب‌نامه‌ها، مخالفت علما منعکس شد.

کاپیتولاسیون

مسئله کاپیتولاسیون که پیش آمد، حضرت امام خیلی سریع علیه آن اعلامیه صادر و سخنرانی کردند. به دنبال سخنان حضرت امام، مرحوم پدرم مردم را در بیتشان جمع و در همان روز سخنرانی کردند و علیه کاپیتولاسیون اطلاعیه دادند و موضع حضرت امام را تأیید کردند. ایشان در مسجد بالای مزار حضرت معصومه گفتند «روحانیت به هیچ جایی وابسته نیست. اگر درباره قانونی می‌گوید خلاف شرع است، به این دلیل است که قانون ما، قانون خداوند و ائمه اطهار است. در جنگ‌های گذشته کشور، همیشه روحانیت پیشقدم بوده است، مانند جنگ چالدران و جنگ‌های دیگر در جنوب و بوشهر».

در آن زمان، متأسفانه روحانیت به مسائل سیاسی، آن‌گونه که باید و شاید نمی‌پرداختند و واقعاً در این مقطع که آزادی حضرت امام و دستگیری دوم ایشان پیش آمد که منجر به تبعید ایشان به ترکیه شد، پدرم بسیار سعی و کوشش کردند تا قشر جوان حوزه را آگاه کنند. اگر سخنرانی‌های آگاهی‌بخش حضرت امام در آن مقطع نبود، حالا هم معلوم نبود وضعیت و سرنوشت انقلاب، به کجاها کشیده می‌شد.

عقب نشینی رژیم

در باره لایحه انجمن‌های ایالتی و ولایتی، همه علمای بزرگ، از جمله پدرم، اعلامیه دادند. مردم قم هم واقعاً از آنان حمایت کردند و در راه‌پیمایی‌ها شرکت کردند. اگر پشتیبانی آنان نبود، معلوم نبود وضع علما در آن روز چگونه می‌شد. دولت هم از این ترس داشت و سعی می‌کرد، بین روحانیت و مردم اختلاف بیندازد. پس از صدور اعلامیه توسط علما و مراجع، رژیم به دست و پا افتاد و نمایندگان را نزد مراجع و علما فرستاد، که اینجا و آنجا را اصلاح می‌کنیم، اما علما نپذیرفتند. در نهایت، به علمای قم از جمله پدرم، حضرت آیت‌الله گلپایگانی و دیگر بزرگان تلگرافی فرستادند که فعلاً قانون انجمن‌های ایالتی و ولایتی تا تشکیل مجلس قابل اجرا نخواهد بود، ولی دو باره علما نپذیرفتند و گفتند این معنایش آن است که در حال تصویب آن هستید. باید دولت اعلام کند که ما هرگز این لایحه را اجرا نمی‌کنیم. مجدداً نماینده فرستادند و اعلام کردند که اجرا نخواهیم کرد.

بالاخره پشتیبانی مردم و علما از اعلامیه‌های مراجع موجب شد که رژیم عقب‌نشینی کند. ما اعلامیه والدمان و تلگراف علم را هنوز داریم.

ملاقات امینی با علما و مراجع

شاه و دستگاه که وضعیت را آن‌طور دیده بودند، برای جلوگیری از فراگیر شدن آن، دکتر امینی را که قبلاً نخست‌وزیر بود، به قم فرستادند. امینی به عنوان اینکه من طرفدار و علاقمند به روحانیت هستم و می‌خواهم از روحانیت در برابر دستگاه دفاع کنم، به قم آمده بود. با این ترفند به ملاقات علما و مراجع عظام رفت. به منزل والد ما هم آمد. او در بازگشت از قم، از این ملاقات‌ها راضی نبود. فکر می‌کرد با دست پر به تهران بازمی‌گردد. آن روز دکتر امینی، ناهار میهمان تولیت آستانه بود و تولیت آستانه هم بعضی از آقایان را برای ناهار دعوت کرده بود و آنان دو باره مطالب لازم را به دکتر امینی تذکر داده بودند تا به شاه منتقل کند.

وقتی دکتر امینی به ملاقات والد ما آمد، ایشان عده‌ای از علما، مدرسین و بزرگان را دعوت کرده بودند که آنان هم سخنانشان را به دکتر امینی بازگو کنند. دکتر امینی می‌گفت «شاه، مسلمان و شیعه است و تنها کشور ما، اثنی عشری است و اگر مشکلی هست، چرا به ما منتقل نمی‌کنید که ما سعی کنیم آن را در دستگاه‌ها جبران کنیم.» ولی مرحوم والد ما و دیگر علمایی که در مجلس بودند، می‌فرمودند «مسئله به این سادگی نیست که ما از کنارش بگذریم. مسائل بسیار عمیق است. شاه هرچه دولت امریکا دیکته می‌کند، عمل می‌کند و اینها خلاف مذهب ماست. ما نمی‌توانیم از مذهبمان دست برداریم. به‌خصوص اینکه قانون انجمن‌های ایالتی و ولایتی خلاف شرع است. اگر مسلمان هستید، اینها خلاف شرع است.» همچنین اضافه کردند «اگر می‌خواهید مردم مسلمان از شما راضی باشند، باید دقیقاً احکام و فرامین اسلام را رعایت کنید و اینها را سرلوحه کارتان قرار دهید.»

البته جلسه خیلی طولانی شد، چون از همان ابتدا، مرحوم والد ما با عصبانیت با ایشان صحبت می‌کردند و علما هم به دکتر امینی حمله می‌کردند. او که وضعیت را چنین دید، در پاسخ گفت «به من خطاب نکنید، من می‌روم حرف‌های شما را به شاه می‌زنم، ولی فکر نمی‌کنم این‌طور باشد، شاه چنین و چنان است.» ولی دو باره علما گفتند «اگر شاه این‌طور است، مردم با شخص ایشان دشمنی ندارند، با حکومت و حکومت کردن آن مشکل دارند. اگر ایشان مسلمان واقعی است، خوب مردم هم طرفدارش هستند، ولی وقتی این‌طور نباشد، با او مخالفت می‌کنند.»

سفر شاه به قم

به دنبال این حرکت‌ها، شاه تصمیم گرفت سفری به قم داشته باشد. خیلی سعی کردند که برای استقبال از او، مردم و روحانیون را در میدان آستانه، صحن و حرم جمع کنند، اما آنان شرکت نکردند. فقط چند نفر از معممین را - که به سازمان اوقاف وابسته بودند - و عده‌ای را از تهران به عنوان کشاورز که همان ساواکی‌های خودشان بودند برای استقبال از شاه به میدان آستانه آورده بودند. دکتر ارسنجانی - وزیر اصلاحات ارضی وقت - هم همراه شاه بود. حتی وقتی شاه آمد، تولیت آستانه مقدسه هم برای استقبال نیامده بود. شاه که چنین وضعیتی را دید، به شدت عصبانی شد و آن سخنرانی کذابی را در میدان آستانه کرد و گفت «یک عده مقدس‌نما شهر را به آشوب می‌کشند و به هم می‌ریزند». اصلاً انتظار چنین برخوردی را نداشت. از همان‌جا به تهران بازگشت و بر شدت عملش علیه اسلام و علما افزود.

تحریم رفراندوم

شاه که در قدم اول - لایحه انجمن‌های ایالتی و ولایتی - با شکست مواجه شده بود، تصمیم گرفت هر طور شده، رفراندوم را برگزار کند، اما دو باره با تحریم علما و مراجع روبه‌رو شد و مردم به تبعیت از آنان، در رفراندوم شرکت نکردند و شکست خورد.

رژیم که با شکست دوم مواجه شد، فاجعه مدرسه فیضیه را مرتکب شد. البته من آن روز در مدرسه فیضیه حضور نداشتم، اما همان‌طور که می‌گویند حاج آقا انصاری به منبر رفته بود و عده‌ای از مأموران رژیم سعی می‌کردند با فرستادن صلوات، مجلس را بر هم بزنند. در مقابل، عده‌ای از مردم به آنان اعتراض کردند و مأموران و ساواکی‌ها با آنان درگیر شدند و مجلس را بر هم زدند. در پی آن، زد و خورد وسیع‌تر شد و مأموران رژیم به سوی مردم و روحانیون تیراندازی کردند. در نهایت، عده‌ای از مردم و روحانیون، مجروح و تعدادی هم شهید شدند.

پس از این فاجعه، در فروردین ۱۳۴۲ قضایا بسیار حاد شد. البته حضرت امام در مقاطع مختلف، در جلسات و سخنرانی‌ها مردم را از ترفندهای دولت آگاه می‌کردند. کم‌کم ایشان جایگاه ویژه‌ای در این جریان‌ها پیدا کردند. تمام توجه‌ها به سوی حضرت امام جلب شد. در اواخر ماه ذی‌الحجه آن سال، به خطبا، وعاظ و سخنرانان توصیه کردند که در ماه محرم به شهرها و قصبات بروند و مردم را از اوضاع کشور، مسائل سیاسی و نقشه‌های شوم رژیم آگاه کنند. به دنبال این فرمایش حضرت امام، روحانیت مبارز به سراسر کشور رفتند و مردم را آگاه کردند.

سخنرانی حضرت امام در روز عاشورا

پیش از حرکت حضرت امام به مدرسه فیضیه، علما به ایشان توصیه کردند که خطرناک است و از آمدن به مدرسه منصرف شوند، ولی ایشان نپذیرفتند. هیچ چیز و هیچ کس نتوانست از آمدن ایشان به مدرسه فیضیه جلوگیری کند. یادم هست به وسیله ماشین فولکسی - که سقفش باز بود- به طرف مدرسه حرکت کردند. بسیاری از مردم به دنبال ماشین در حرکت بودند. خیابان مملو از جمعیت بود. به مدرسه که رسیدند، روی سکوی بین صحن کوچک حضرت معصومه و فیضیه - که در گذشته کتابفروشی بود- قرار گرفتند و سخنرانی خود را آغاز و سخنان بسیار مهیج و پرشوری را ایراد کردند.

دستگیری حضرت امام

همین سخنرانی موجب شد که در سحرگاه پانزدهم خرداد، ایشان را در منزلشان، در محله یخچال قاضی دستگیر کنند. آن زمان خانه ما نزدیک همین کتابخانه فعلی بود. در پشت بام خوابیده بودیم که ناگهان سحر متوجه شدیم از خیابان شیون و زاری می آید. فکر کردیم حادثه ای اتفاق افتاده است. من بلافاصله با پیراهن و شلوار به خیابان دویدم و شنیدم که گفتند «آیت الله خمینی را دستگیر کردند.» بازگشتم و فوراً لباسم را پوشیدم و به منزل والدینم رفتم. ایشان از جریان آگاه شده و نشسته بودند. سپس فرمودند «ما باید به صحن مطهر برویم». همراه ایشان و عده ای از علما که در آنجا جمع شده بودند، به صحن مطهر رفتیم. در مقابل ایوان آینه صحن بزرگ حضرت، نشسته بودیم که مرحوم آیت الله حاج آقا مصطفی، مرحوم اشراقی - داماد حضرت امام- و مرحوم حضرت آیت الله گلپایگانی هم تشریف آوردند. مرحوم حاج آقا مصطفی در پله اول منبر ایستادند و اعلام کردند «مردم! نیمه شب از طرف دستگاه شاه آمدند و پدرم را دستگیر کردند» و کیفیت دستگیری حضرت امام را این طور بازگو کردند «مأموران رژیم، پشت در فشار می آوردند و می گفتند ما می خواهیم حاج آقا خمینی را ببریم. من و والدهام وقتی فهمیدیم، جلو آمدیم، اما آنان می خواستند با زور وارد منزل شوند. وقتی حضرت امام متوجه شدند که نسبت به بیت ایشان بی حرمتی می کنند، بلافاصله جلو آمدند و گفتند، خمینی من هستم، با دیگران چه کار دارید؟ در نهایت ایشان با شهادت سوار ماشین شدند و همراه آنها رفتند.» شبانه حضرت امام را به تهران آورده بودند و کسی از محل ایشان خبری نداشت.

ما در صحن نشسته بودیم، مردم از محله‌های مختلف شهر قم و اطراف آن، دسته‌دسته وارد صحن می‌شدند. دستگاہ که اوضاع را این‌چنین دید، ترسید مبادا با این اجتماع بزرگ، خطری او را تهدید کند. به همین دلیل، سعی کرد با هجوم به مردم در خیابان‌ها، جلوی آنها را بگیرد. در همین زمان بود که ما در داخل صحن، صدای تیراندازی شنیدیم. آمدند و گفتند «مأموران رژیم تیراندازی هوایی کردند و مردم هم مقاومت کرده‌اند. سپس مردم را هدف قرار دادند و عده‌ای شهید شدند.» علما و مراجع گفتند که اگر این وضع ادامه یابد، ممکن است هزاران نفر شهید شوند و کسب تکلیف کردند. در آنجا تصمیم گرفتند حالا که وضع این‌طور است، فعلاً مردم به خانه‌هایشان بازگردند و منتظر اعلامیه علما و مراجع باشند. لذا مرحوم حاج آقا مصطفی و دیگر علما از همان منبر اعلام کردند که مردم به خانه‌هایشان بروند و منتظر باشند.

مردم که در صحن جمع شده بودند، وقتی از صحن خارج می‌شدند، علیه رژیم شعار می‌دادند. همین امر موجب شد که مأموران رژیم دو باره به سوی آنان تیراندازی کنند و عده‌ای را هم در آنجا شهید و مجروح کردند. طلبه‌ها روی زمین افتاده بودند و خون مردم بر در و دیوار پاشیده بود.

محاصره بین علما و مراجع

پس از آن، تقریباً حدود ده روز بیت آیات عظام، توسط کماندوها محاصره بود. نمی‌گذاشتند کسی به منزل ایشان برود یا از آنجا خارج شود. ما آن روز حتی رادیو هم نداشتیم و از اوضاع باخبر نبودیم. یک بار یکی از کارکنان بین پدرم می‌خواست برای خریدن میوه و نان بیرون برود که یکی از کماندوها جلوی او را گرفت و به او گفت که ما باید از مسئول مافوقمان اجازه بگیریم. پس از پرسیدن، گفته بود «می‌توانید بروید، منتها یکی از مأموران باید همراه شما بیاید.» در آن روزها چنین وضعی حاکم بود. همان‌طور که گفتیم هیچی ارتباطی بین علما و مردم نبود. حتی تلفن‌ها را هم قطع کرده بودند.

توطئه رژیم

به هر صورت، این وضعیت ادامه داشت تا اینکه کم‌کم شنیدیم حضرت امام در زندان هستند. پس از مدتی، یکی از روزنامه‌ها چاپ کرد «تفاهمی با آیات عظام خمینی، محلاتی و قمی حاصل شده است که در مسائل سیاسی دخالت نکنند و این تفاهم باعث شد که آقایان از زندان آزاد شوند.» طبعاً همه متوجه بودند که این کار، توطئه

ساواک است، اما واقعیت این بود که می‌خواستند از این سیل قیامی که علیه حکومت راه افتاده بود، جلوگیری کنند. در حقیقت حضرت امام را در خانه حاج آقا روغنی در قیطریه به حال تبعید نگه داشته بودند. پس از شنیدن این خبر، مردم برای دیدار ایشان، به آنجا سرازیر شدند. آقایان محلاتی و قمی هم در آنجا بودند. پس از آن به قم آمدند.

به دنبال اطلاعیه فوق، مرحوم والد ما در جواب آن، اعلامیه شدید اللحن و مفصلی صادر و ثابت کردند که آن حرف‌ها کذب محض است. اکنون آن اعلامیه موجود است و جزو سندهای معتبر انقلاب است.

مهاجرت علما و مراجع به تهران

موضوع مهاجرت که پیش آمد، آقایان در قم جلسه گذاشتند و تصمیم گرفتند علمای بلاد و شهرها در شهری جمع شوند و از دولت مجدانه بخواهند که حضرت امام را آزاد کنند. قرار بر این شد که این اجتماع در مرکز باشد و نماینده‌ای از طرف دولت بخواهند و او را تهدید کنند که اگر ایشان آزاد نشود، مردم قیام خواهند کرد. خاطریم هست که همراه مرحوم پدرم، حدود سیزده روز منزل سید عظمی یا عظاما خوانساری در تهران بودیم، ولی چون دیدیم ممکن است طولانی شود، منزلی را در باقرآباد عباس‌آباد اجاره کردیم و در مجموع چهار ماه در تهران ماندیم.

در این مدت، صبح‌ها و بعدازظهرها جلساتی برپا می‌شد و همه علمای بلاد جمع می‌شدند. تأسف ما از این است که چرا در آن زمان، امکاناتی نبود که تصاویر یا فیلمی از آن تجمعات تهیه کنیم، چون چندصد نفر از علمای طراز اول بلاد در تهران جمع شده بودند. متأسفانه یکی از مراجع قم شرکت نکرده بود. از مشهد هم حضرت آیت‌الله میلانی به تهران آمده بودند.

رئیس ساواک وقت، سرلشکر پاکروان بود. علما چند بار او را خواستند و خواسته‌هایشان را به او گفتند و او می‌رفت با شاه صحبت می‌کرد و دوباره بازمی‌گشت و می‌گفت «شاه می‌گوید اگر آقای خمینی قول بدهند در مسائل سیاسی دخالت نکنند، آزاد خواهند شد!» آقایان می‌گفتند این مسئله، مسئله دینی است و ایشان مرجع تقلید است و کسی نمی‌تواند جلوی ایشان را بگیرد، چون مراجع از مصونیت برخوردارند.

جلوگیری از دسیسه رژیم

یک بار نزد مرحوم والد و آیت‌الله میلانی گفتند، قانونی وجود دارد که اگر ثابت شود، حضرت امام مرجع تقلید است، دیگر نمی‌توانند ایشان را اعدام کنند. لذا مرحوم پدرم، مرحوم آیت‌الله میلانی، مرحوم آقا شیخ محمد تقی آملی و یکی دیگر از مراجع - که به رحمت خدا رفته‌اند - چهار نفری، مرجعیت حضرت امام را تأیید و اعلام کردند که ایشان از مراجع بزرگ عصر ما هستند و حالا من کپی آن دستخط را دارم و چاپ هم شده است. همین تأییدیه مرجعیت حضرت امام، موجب شد در تشکیلات رژیم سر و صدایی به وجود آید و عده‌ای از حقوقدانان در پی ترفندی بودند که کاری کنند حضرت امام از بین بروند، ولی با این وضعی که پیش آمد، توطئه‌شان ناکام ماند.

به هر حال، مقاومت و مبارزه چهار ماهه پیگیر علما و مراجع در تهران، باعث شد حتی تأثیر مبارزه آنان به خارج از کشور سرایت کند و رادیوهای بیگانه هم اوضاع کشور را بازگو کنند و مطبوعات دیگر کشورها در دنیا سر و صدا راه بیندازند.

پس از آن، روزی سحر نشسته بودیم و با مرحوم پدرم صبحانه می‌خوردیم که دو نفر از آقایان در زدند. یکی از کارکنان در را باز کرد و دیدیم هفت هشت کماندو با اسلحه و تفنگ‌های بزرگ، دست روی ماشه، وارد منزل شدند و پرسیدند: «آقای نجفی کیست؟» ما جواب دادیم: «ایشانند». گفتند: «بفرمایید برویم». من پرسیدم: «کجا؟» پاسخ دادند: «باید برویم قم». من گفتم: «به چه مناسبت؟» گفتند: «دستور است و باید به قم برویم». ماشین را جلوی منزل آورده بودند. من به آنان گفتم: «پدرم مریض است و باید دارو بخورد و من باید مراقب ایشان باشم. اگر ایشان را می‌برید، من هم باید باشم». لذا اجازه دادند من هم با همان ماشین همراه پدرم باشم. یک ماشین هم از پشت سر ما می‌آمد. یادم هست همان لحظه، پیش از اینکه سوار ماشین شویم، می‌خواستیم به منزل آیت‌الله میلانی تلفن بزنم و ایشان را آگاه کنم که ممکن است ایشان را هم دستگیر کنند، اما متوجه شدم که تلفن‌ها را قطع کرده بودند و ما نمی‌توانستیم با جایی تماس بگیریم.

در راه مرحوم پدرم فرمودند: «ماشین را نگه دارند تا تجدید وضو کنم»، آنها گفتند: «ما دستور داریم توقف نکنیم و سریعاً به قم برویم». به قم که رسیدیم، ما را داخل اتاق منزلی بردند و گفتند: «مأموریت ما تمام شده است». پس از آن، به تهران تلفن کردیم و معلوم شد حضرت آیت‌الله میلانی و دیگر علما را به شهرهایشان بازگردانده‌اند.

علما هرگز نمی‌خواستند برگردند. حتی حاضر بودند یک سال در تهران بمانند تا حضرت آیت‌الله خمینی آزاد شوند.

استقبال مردم در قیطریه از حضرت امام

اشتیاق دیدار مردم از حضرت امام، به قدری بود که دولت را به وحشت انداخت. رژیم می‌ترسید این جمعیت در خیابان‌ها راه بیفتند و وضعیت خاصی پیش بیاید. به همین دلیل، راه را بر مردم بست و نمی‌گذاشت کسی در اطراف منزلی که حضرت امام در آنجا مستقر شده بودند، تردد کند.

برپایی جشن و سرور

پس از آزادی حضرت امام، جشنی از طرف مردم و روحانیون برپا شد. از جمله شبی در مدرسه فیضیه جشنی برپا شد و مرحوم پدرم هم در آن شرکت کردند. در آن مجلس، مرحوم آقای حاج‌آقا حسن -پسر آیت‌الله بروجردی- بنده و آقای ناطق نوری -که آن زمان طلبه جوانی بود و هنوز محاسنش در نیامده بود- و عده‌ای از طلبه‌های جوان نیز حضور داشتند و در و دیوار را آذین‌بندی کرده بودند. خاطریم هست که آیت‌الله خزعلی بالای منبر سخنرانی می‌کردند.

در این جشن بسیار بزرگ، مدرسه فیضیه مملو از جمعیت بود و جایی نمانده بود و جشن‌های بسیار دیگری در مساجد و تکیه‌های قم برپا شد. از جمله در میان شهید مطهری، در مسجد کوچکی به نام حاج‌نمازی جشنی بود که حضرت امام خودشان به آنجا تشریف آوردند. مرحوم حاج‌آقا مصطفی، مرحوم پدرم و عده‌ای طلبه هم حضور داشتند. بالای سر آقایان، روی قالی با پنبه نوشته بودند: «خمینی، عزیززهرها خوش آمدید». حضرت امام همچنان در این روزها در بیت خودشان در یخچال قاضی ساکن بودند. سه روز تمام، مرحوم پدرم از صبح تا ظهر به بیت حضرت امام می‌رفتند و در کنار ایشان می‌نشستند. یکی از دوستانم از ایشان سؤال کرد: «شما یک بار حضرت امام را دیدید، کافی نیست؟» مرحوم پدرم فرمودند: «ما در این مقطع باید برویم و در کنار امام بنشینیم که دولت بفهمد خواسته ایشان، خواسته همه روحانیت و مسلمانان است. ایشان هرچه می‌گویند، ما هم می‌گوییم و ما پشتیبان ایشان هستیم. سه چهار روز می‌روم و آنجا می‌نشینم تا مردم بدانند ما پشتیبان ایشان هستیم».

دستگیری دوم حضرت امام

پس از اینکه حضرت امام را دستگیر کردند، سر و صدای زیادی از شهرها، روستاها و قصبات برخاست. مرحوم والد همان روز اعلامیه بسیار تندی صادر کردند و گفتند: «اگر یک قطره خون یا یک مو از سر برادر عزیز ما، حضرت آیت‌الله خمینی، کم شود و ایشان را صحیح و سالم به دست ما ندهند، ما هیچ‌گاه از اقدام به قیام بازنمی‌ایستیم تا ایشان را صحیح و سالم به ما بازگردانند.»

چون چاپخانه‌ها می‌ترسیدند و معذور بودند، این اعلامیه را با دوستانم که ماشین‌های کپی داشتند، در حدود پنج شش هزار نسخه کپی کردیم. برای ارسال به تهران مشکل داشتیم. بالاخره از قن‌داق یک بچه شیرخواره استفاده کردیم و آنها را به تهران فرستادیم. آنها را در میدان بارفروشان و میدان شوش توزیع کردند. دو سه روز اول، از حضرت امام خبری نداشتیم تا اینکه بعداً متوجه شدیم ایشان را به ترکیه تبعید کرده‌اند.

در آن روزها برای اینکه مردم وحشت کنند و به خیابان‌ها نریزند، هواپیماهای جنگی روی شهر قم به مدت نیم‌ساعت، دیوارهای صوتی را می‌شکستند و آن‌قدر پایین می‌آمدند که فکر می‌کردیم آنها به ساختمان‌ها برخورد می‌کنند، چون مردم تا آن زمان این چیزها را ندیده بودند، عده‌ای وحشت کردند. هدف شاه این بود که لااقل مردم به خیابان‌ها نریزند.

دستگیری حاج آقا مصطفی

وقتی حضرت امام تبعید شدند، مرحوم آیت‌الله حاج آقا مصطفی به بیوت عظام می‌رفتند و می‌خواستند در این باره چاره‌ای بیندیشند. به منزل پدرم هم آمدند، اتفاقاً در اتاق من نشسته بودیم. ایشان صحبت را شروع کردند و گفتند: «باید چه کار کنیم. ما نمی‌دانیم چه کار کنیم». همین‌طور نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم که ناگهان صدایی از حیاط بیرونی به گوشمان رسید. من برخاستم، رفتم دیدم عده‌ای کماندو و پنجاه شصت نفر مسلح، بدون اینکه یاالله بگویند یا در بزنند، از پله‌ها وارد اندرون شده‌اند و وسط حیاط عربده می‌کشند که: «پسر خمینی کجاست!؟» مرحوم حاج آقا مصطفی برخاست و من پریدم و گفتم: «شما با چه کسی کار دارید؟» جواب دادند: «پسر خمینی!» می‌گفتند در همین اتاقی که شما هستید. با چکمه وارد اتاق شدند و از روی کتاب‌ها گذشتند و دست حاج آقا مصطفی را گرفتند. مرحوم پدرم جلو دویدند و گفتند: «میهمان عزیز من است. حق ندارید کسی را که در منزل

من است، دستگیر کنید. اگر مرا می‌خواهید دستگیر کنید، بکنید، اما اجازه نمی‌دهم میهمانم را دستگیر کنید.» دو دستی به سینه پدرم فشار آوردند و ایشان روی کتاب‌ها افتادند.

سپس مرحوم حاج آقا مصطفی را گرفتند و پدرم دو باره مانع شدند و مجدداً مأموران یک لگد به ایشان زدند و ایشان روی پله‌ها افتادند. من هم به دنبال حاج آقا مصطفی دویدم و آنان تفنگ را به طرفم گرفتند و گفتند: «اگر تکان بخورید، می‌زنیم». بالاخره ایشان را از منزل خارج کردند و بردند.

پس از آن، از مستخدم خانه پرسیدم: «مگر در حیاط بسته نبود! چگونه وارد حیاط شدند؟» جواب داد: «در زدند و ما باز نکردیم. از دیوار پریدند و وارد شدند. بلافاصله تفنگ را رو به من گرفتند و پرسیدند پسر خمینی کجاست؟ ما گفتیم در اندرونی هستند.»

حاج آقا مصطفی را که بردند، پس از چند روز مطلع شدیم حضرت امام به ترکیه و شهر «بورسا» تبعید شده‌اند. بعضی از علما و مراجع، از جمله آیت‌الله آقاسیداحمد خوانساری، نمایندگانی را به ترکیه فرستادند تا از احوال حضرت امام جویا شوند و مرحوم پدرم هم به من فرمودند که بروم و از وضعیت ایشان خبری بگیرم، اما دولت با سفر ما به ترکیه موافقت نکرد، ولی سه چهار نفری از طرف علما و بزرگان خدمت ایشان رفتند. پدرم هم نامه‌هایی برای حضرت امام نوشتند که اکنون جواب‌های حضرت امام به ایشان موجود است.

تبعید حضرت امام از ترکیه به عراق

یک روز من به ساوه رفته بودم و در منزل یکی از علما ناهار می‌خوردیم که پدرم تلفن زد. ایشان فرمودند: «امروز حضرت آیت‌الله خمینی را از ترکیه به عراق بردند، شما زود بیا قم که برنامه داریم». من بلافاصله حرکت کردم و به قم آمدم. ایشان فرمودند: «برو عراق.» پرسیدم: «آقا چطوری؟!»، جواب دادند: «از مرز مجاز که اجازه نمی‌دهند، از طریق غیرمجاز برو.» بنده همان لحظه به طرف خرمشهر حرکت کردم. به منزل آقای سلمان خاقانی -رحمه‌الله‌علیه- رفتم. در ضمن نامه‌های مفصلی از مرحوم پدرم داشتم. آقای شیخ سلمان خاقانی، نیمه‌شب امکانات حرکت ما را به بصره فراهم کردند. نصف شب از نخل‌ها گذشتیم. در تاریکی با یکی دو نفر از اعراب همراه بودیم تا اینکه اول صبح به بصره رسیدیم. در شهر بصره به وسیله اتوبوس با یکی از همان عرب‌ها به سوی بغداد حرکت کردیم. شب بود که به بغداد رسیدیم. بلافاصله به زیارت کاظمین رفتم. در حرم به یکی دو نفر ایرانی

برخوردم و گفتم: «شنیدم حضرت آیت‌الله خمینی را از ترکیه به اینجا آورده‌اند، شما اطلاع دارید کجا هستند؟» گفتند: «بله، پریروز ایشان به اینجا آمدند و از اینجا یکسره به کربلا مشرف شدند».

بنده بلافاصله سوار ماشین شدم و به کربلا رفتم. پیش از زیارت، پرسان پرسان به بیت حضرت امام رفتم. به جز ایشان و حاج آقا مصطفی، دو نفر اهل علم هم نشسته بودند. حضرت امام تا نگاهشان به من افتاد، اولین سئوالی که کردند، فرمودند: «گذرنامه داشتید آمدید؟» به ایشان عرض کردم: «نخیر آقا، ما قاچاقی آمدیم». فرمودند: «در راه مشکلی برایتان پیش نیامد؟» عرض کردم نخیر. خیلی خوشحال شدند که نامه مرحوم پدرم را به ایشان رساندم. حضرت امام مشغول خواندن شدند. ایشان نامه را خواندند و فرمودند: «تا روزی که اینجا هستید، پیش ما باشید». عرض کردم بسیار خوب. سپس وضو گرفتم و اجازه خواستم و به حرم مشرف شدم و بازگشتم.

پس از چهار روز حضرت امام قصد داشتند به نجف اشرف مشرف شوند. در ماشین ایشان، مرحوم حاج آقا مصطفی نشسته بودند و بنده و تعدادی دیگر در ماشین عقبی بودیم. در بین راه کربلا و نجف، در «خانه شور» جمعیت زیادی از مردم نجف و طلاب حوزه علمیه نجف، به استقبال حضرت امام آمده بودند. ایشان از ماشین پیاده شدند. بیابان از روحانیون و مردم موج می‌زد. پس از رسیدن به نجف، حضرت امام در منزل کوچکی که به حاج آقا نصرالله خلخالی، نماینده‌شان در نجف، تعلق داشت اقامت گزیدند. تا آخر سال در آن خانه ماندند. بنده هم حدود یک ماه در خدمتشان بودم. در این مدت، به جز حاج آقا مصطفی، کسی از اعضای خانواده‌شان نزد حضرت امام نبود. حتی حاج احمد آقا هم نیامده بود. سه نفری در آنجا زندگی می‌کردیم. شب‌ها حضرت امام یک طرف می‌خوابیدند و من و حاج آقا مصطفی هم طرف دیگر.

خاطرات خوبی از آن ایام دارم. غذاها ساده بود و گاهی شب‌ها آبگوشت می‌خوردیم. حضرت امام سعی می‌کردند که به من خوش بگذرد. یادم هست یک بار خورش درست کرده بودند و مقدار کمی گوشت داشت. این گوشت را در بشقاب حضرت امام گذاشته بودند و ایشان با قاشق برداشتند و در بشقاب من گذاشتند. عرض کردم: «آقا شما میل کنید!» فرمودند: «خیر، شما جوان هستید، از این به بعد بدن ما نیاز به گوشت ندارد».

حضرت امام دیدارهایی با حضرات علما، از جمله حضرت آیت‌الله حکیم، مرحوم آیت‌الله خوئی، مرحوم شاهرودی و دیگر بزرگان داشتند. بنده در اغلب این ملاقات‌ها حضور داشتم. در این مدت، رفتارشان به گونه‌ای

بود که ما هر روز بیشتر شیفته‌شان می‌شدیم. زمان بازگشت من فرا رسید و باید اجازه می‌گرفتم تا برگردم. حضرت امام چند نامه به من دادند و گفتند: «چون من هرچه تلگراف زد، به ایران نرسید.» در ضمن فرمودند: «اگر خطر دارد نامه‌ها را نبرید». به ایشان عرض کردم من نامه‌ها را می‌برم. یکی از بهترین نامه‌هایی که ایشان در پاسخ والد ما نوشتند، اکنون جزو اسناد است. نامه بسیار خوبی است. در این نامه وظیفه و تکلیف فضلا، طلاب و علما را در آن مقطع معین کرده بودند. تعدادی نامه‌های دیگر بود که باید به بیتشان می‌دادم. بالاخره اجازه گرفتم و حرکت کردم.

بازگشت به ایران

از راه غیرمجاز به ایران آمدم. فکر کرده بودم اگر در خرمشهر سوار قطار شوم -چون شنیده بودند من به عراق رفته‌ام- ممکن بود در ایستگاه راه‌آهن مرا دستگیر کنند. لذا از نجف به بصره رفتم. در آنجا مرحوم آقای شیخ مسعود خلخالی مرا به فرد عربی معرفی کرد که نزد او بروم و ترتیب بازگشت مرا از راه غیرمجاز به خرمشهر بدهد. او شبانه، از همان راهی که آمده بودیم، مرا از مرزهای شلمچه و از داخل نخل‌ها، پس از طی پنج شش کیلومتر به خرمشهر آورد و به منزل آقای شیخ سلمان خاقانی رفتیم. ایشان بسیار خوشحال شد و پیشنهاد کرد که از خرمشهر با قطار بروم. با ماشین به اهواز بروم و از آنجا با قطار به اراک و سپس از اراک با ماشین به قم بازگردم، چون در ایستگاه راه‌آهن، مأموران ساواک منتظر من بودند. من هم همین کار را کردم و از آنجایی که خدا می‌خواست، در اراک پیاده شدم و از آنجا به قم رفتم. بلافاصله نامه‌های مربوط به بیت حضرت امام را به آنان دادم و نامه مرحوم پدرم را هم به ایشان دادم.

دستگیری بنده

پس از رسیدنم، از ساواک به خانه تلفن کردند و مرا خواستند و گفتند که باید به ساواک بروم. من از رفتن ابا کردم، ولی آمدند و مرا دستگیری کردند و همان روز به تهران بردند. آن زمان، رئیس سازمان امنیت تهران، تیمسار مقدم بود. مرا به خانه‌ای واقع در خیابان شریعتی، نزدیک ساختمان بهداری بردند. در یک اتاق تنها محبوس بودم. پس از چهار ساعت مرا صدا کردند و به اتاق تیمسار مقدم بردند. وی گفت: «من سرتیپ مقدم هستم، از شما چند سؤال دارم. شما باید صادقانه به من پاسخ بدهید.» گفتم: «ان شاء الله ما دروغ نمی‌گوییم، سؤالتان را مطرح کنید.» گفت: «چرا شما به عراق رفتید؟» پاسخ دادم: «برای دیدار با آیت‌الله خمینی.» پرسید: «شما مجاز بودید که

رفتید یا غیرمجاز؟» پاسخ دادم: «غیرمجاز». می‌دانستم اگر بگویم مجاز، می‌پرسد با چه وسیله‌ای رفتید؟ گذرنامه‌تان کجاست؟- پرسید: «چرا گذرنامه نگرفتید؟» جواب دادم: «شما نمی‌دادید.» سؤال کرد: «پس چرا رفتید؟» پاسخ دادم: «امر پدرم بود و امر پدر برای من واجب است. ایشان به من فرمودند که شما از آن طریق بروید.» پرسید: «در این مدت، آنجا چه کردید؟ و با خمینی چه کار داشتید؟» گفتم: «نامه‌ای در بسته بود که به ایشان دادم.» پرسید: «نامه‌ای آوردید؟» پاسخ دادم: «جوابی برای پدرم آوردم که درش بسته بود و نمی‌دانم چه بود.» سپس گفت: «مملکت آشوب است و چنین و چنان است. شما آشوب را بیشتر می‌کنید. این ارتباطات، باعث می‌شود که کشور وضع خاصی پیدا کند. الان این مملکت آرام است...» گفتم: «والله! من جوان هستم و این حرف‌ها را نمی‌دانم. من تابع پدرم هستم و هیچ کاری از دست من ساخته نیست.» گفت: «اگر شما صادقانه با من حرف نزنید، مجبوریم شما را در سلول انفرادی حبس کنیم.»

گفتنی است در آن زمان، مرحوم آیت‌الله آملی، مرحوم آیت‌الله خوانساری و بعضی از آقایان دیگر برای آزاد کردن من، تلاش کردند. پس از چند ساعت، شب مرا مرخص کردند. به قم آمدم و از بقیه مسائل مطلع شدم. البته برای من جالب بود که اولین کسی بودم که از ایران برای زیارت حضرت امام به نجف رفتم و باز اولین کسی بودم که همراه آقای اشراقی - داماد حضرت امام - پیش از اینکه حضرت امام به نوفل‌لوشاتو بروند، از ایران برای ملاقات ایشان به پاریس رفتم. همچنین اولین فردی بودم که در پاریس خدمت حضرت امام رسیدم و مدت چند روز در پاریس، در محضرشان بودم و باز نامه‌ای از پدرم برای حضرت امام بردم و پاسخ آن را گرفتم که در حال حاضر آن را داریم.

مانند یک پدر دلسوز

یک خاطره بسیار جالب از اقامتم در پاریس دارم که هرگز فراموش نمی‌کنم. وقتی از آن منزل در پاریس، همراه حضرت امام به نوفل‌لوشاتو منتقل شدیم، در آنجا همسر امام هنوز نیامده بودند. ایشان، آقای سیداحمد، بنده و آقای اشراقی بودیم. در طبقه دوم اتاقی بود که حضرت امام در آنجا استراحت می‌کردند. بنده، آقای اشراقی و حاج‌احمدآقا در جنب اتاق ایشان استراحت می‌کردیم. من اصلاً متوجه نمی‌شدم که حضرت امام، چه زمانی برای عبادت و تهجد بیدار می‌شوند. با اینکه طوری بیدار می‌شدند و حرکت می‌کردند که ما از خواب بیدار نشویم، ولی یک شب سردم شده بود و رواندازی نداشتم که رویم بیندازم. آن روزها واقعاً زندگی طلبگی داشتیم. پنجره

هم باز بود و شمعی روی من بود. در همین حال که سردم شده بود، حضرت امام که از کنار ما می‌گذشتند، فهمیدند که من سردم شده است. می‌خواستند آهسته پنجره را ببندند. من خواستم برخیزم و بگویم آقا خودم می‌بندم، فکر کردم شاید ناراحت شوند. دیدم سعی می‌کنند پنجره را ببندند، ولی بسته نمی‌شد. به هر وضعیتی که بود، پنجره را بستند. من دیگر تاب نیاوردم و برخاستم و دستشان را بوسیدم و آهسته به ایشان گفتم: «آقا شما این پنجره را بستید!؟» فرمودند: «مگر شما بیدارید؟» به ایشان عرض کردم: «بله.» فرمودند: «من دیدم سرد است، شما سرما می‌خورید.» به هر حال، ایشان به من بسیار عنایت داشتند.

پس از شهادت حاج آقا مصطفی، هر وقت مرا می‌دیدند، آن خاطرات برایشان تداعی می‌شد. یادم هست من پیش از شهادت ایشان، یک سفر دیگر به عراق رفتم و یک ماه در منزل حاج آقا مصطفی ماندم. پس از شهادت ایشان، من یک سفر دیگر مشرف شدم که به منزل یکی از دوستانم رفتم. یک روز هم حضرت امام بنده را نهار دعوت کردند و حاج احمد آقا هم بودند که از من درباره وضعیت ایران سؤال می‌کردند. به هر حال، حضرت امام نسبت به بنده بسیار عنایت داشتند و من هرگز فراموش نمی‌کنم. مرحوم پدرم بسیار از روحيات عجیب و خصوصیات اخلاقی ایشان تعریف می‌کردند. من کمتر کسی را دیدم که این‌گونه جامع جمیع صفات باشند. خداوند روح بزرگوار ایشان را با اجداد طاهرینش محشور فرماید. به هر صورت، برای من از دست دادن ایشان، کمتر از، از دست دادن پدرم نبود.

آزادی حاج آقا مصطفی

وقتی حاج آقا مصطفی، پس از دستگیری اول آزاد شدند، همزمان با درس مرحوم پدرم بود. همیشه در این ده بیست سال، مرحوم پدرم بالای سر حضرت معصومه (س) درس می‌گفتند، چون آن زمان قرار بود تغییراتی در مسجد بالای صحن داده شود، درس پدرم در مسجد موزه تشکیل می‌شد. وقتی مرحوم پدرم خبر آزادی حاج آقا مصطفی را شنیدند، از شوق و شغف زیاد، آغاز درس، آزادی ایشان را اعلام کردند. جالب اینکه خود مرحوم حاج آقا مصطفی، همان روز که آزاد شدند آمدند و پای منبر والد ما نشستند و ایشان از منبر برخاستند و مرحوم حاج آقا مصطفی را در آغوش گرفتند و بوسیدند. تمام حاضران هم از جا برخاستند و شادی و شغف زایدالوصفی بر آن مجلس حاکم شده بود. مرحوم پدرم فرمودند: «الحمد لله! چشم ما روشن شد به وجود حاج آقا مصطفی، که از زندان آزاد شدند.»

مرحوم حاج آقا مصطفی توجه زیادی به والد ما داشتند. حدود ده یازده نامه از ایشان داریم که به والد ما نوشته‌اند و شاید سی چهل نامه هم از حضرت امام به پدرم داریم. مرحوم والد ما هم نامه‌های زیادی به حضرت امام نوشته‌اند. نامه‌ها بسیار جالب و تاریخی‌اند. من این نامه‌ها را نگه داشته‌ام، چون سندیت دارند.

• منبع: مشرق